

مقدمه اول

شناخت

انسان که جزئی از هستی بی‌کران است، به ناگزیر وابسته سایر اجزای هستی است و با آنها ارتباط دائم دارد. اگر هستی بدون انسان را طبیعت بنامیم، می‌توانیم بگوییم که انسان و طبیعت تجانس دارند و همواره متقابلاً در یک دیگر نفوذ می‌کنند. در جریان زندگی هر انسان، روابط پیچیده فراوانی میان او و محیط (که شامل طبیعت و سایر انسان‌هاست) برقرار می‌شوند. این روابط که انسان را به طبیعت و انسان‌های دیگر پیوند می‌دهند، چون در اورگانیزم (بدن) انعکاس یابند، ذهن (mind) نام می‌گیرند.

اورگانیزم انسان در آغاز کار تنها قادر به فعالیت‌هایی ساده است. این فعالیت‌های ساده که همانا بازتاب‌های فطری (inborn reflexes) یا مسامحتاً کنش‌های غریزی‌اند، نسبت به دیگر گونی‌های زندگی فرد انسان، ثابت می‌نمایند. با این همه در جریان زمان‌دراز، به اقتضای محیط، کمابیش دیگر گونی می‌پذیرند. تصادم اورگانیزم و محیط به تغییر هر دو می‌انجامد: محیط با کار انسانی تغییر می‌کند، و انسان به تحریک محیط، تکامل می‌یابد و بازتاب‌های فطری را به صورت بازتاب‌های شرطی (conditioned)

(reflexes) یا کنش‌های غیرغریزی در می‌آورد. آگاهی (consciousness) یا شناخت (cognition) نتیجه این کنش‌هاست.

الف. مراحل شناخت

آگاهی یا شناخت دو مرحله دارد: مرحله شناخت حسی و مرحله شناخت منطقی.

در مرحله شناخت حسی تحریک‌های محیط از طریق حواس بر اورگانیزم تأثیر می‌گذارند: تحریک محیط نخست به صورتی مبهم در مغز انعکاس می‌یابد و احساس (sensation) نام می‌گیرد و سپس به صورتی مشخص در می‌آید و ادراک (perception) می‌گردد. انسان بر اثر ادراک، به وجوه یک نمود جزئی پی می‌برد. ادراک با قطع تحریک خارجی، از میان می‌رود، ولی اثر آن موجد نگار یا تصویر ذهنی (mental image) می‌شود. نگارهای ذهنی اگر به اقتضای تحریک‌های بعدی محیط، به صورت اصیل خود تجلی کنند، یادآوری (recollection) دست می‌دهد، و اگر با سیمایی دگرگون رخ نمایند، تخیل (imagination) پیش می‌آید.

اورگانیزم همواره در برابر ادراکات و نیز در برابر نگارهای ذهنی واکنش می‌کند و حالتی که در عرف روان‌شناسی عاطفه (emotion) نام دارد، به خود می‌گیرد.

در مرحله شناخت منطقی ادراک‌ها یا نگارهای ذهنی که نماینده صریح نمودهای جزئی جهان بیرونی هستند، به سبب برخورد با ادراکات یا نگارهای ذهنی پیشین، مقایسه و سنجیده رده‌بندی می‌شوند. پس عناصر خصوصی و استثنائی ادراک یا نگار به کنار می‌روند و عناصر اصلی و مهم آن تمرکز می‌یابند. در نتیجه، ادراک یا نگار جزئی و سطحی که متعلق به یک نمود معین و حاکمی از ظواهر آن نمود است، به یاری نگارها یا ادراک‌های پیشین، تعمیم می‌پذیرد، تحت نامی عام در می‌آید و ذات یا ماهیت آن نمود و

نظایر آن را نمایش می‌دهد. ادراک یا نگار ذهنی پس از طی این جریان، مفهوم (concept) نامیده می‌شود. از برخورد و گسترش مفهومها در وهله اول، حکم (judgement) و در وهله دوم، استنتاج (reasoning) فراهم می‌آید. حکم گویای روابط نسبتاً دور و ژرف واقعیت است، و استنتاج از جمع شدن حکم‌های متعدد و حصول حکمی وسیع‌تر به دست می‌آید (استقراء)؛ و این حکم وسیع‌تر به سبب شباهت‌هایی که به احکام سابق ذهن دارد، مشمول آن احکام می‌شود، و بدین وسیله دقت و صراحت یا روشنی بیشتری می‌یابد (قیاس). بنابراین استقراء (رسیدن از نمودهای جزئی به مفهوم کلی) و قیاس (شامل کردن مفهوم کلی بر مصادیق آن) در هر استنتاجی دخیل‌اند و از یکدیگر جدایی ندارند.

پس از استنتاج، اورگانیزم جهت معین به خود می‌گیرد و به اصطلاح «اراده می‌کند»، و بر اثر آن، به فضالیت می‌پردازد. در این صورت می‌توان گفت که عمل آغاز و پایان شناخت است، و حیات ذهنی حد فاصل این دو است.

ب. شناخت تدریجی و شناخت ناگهانی

مرحله اول شناخت - شناخت حسی - معمولاً به مرحله دوم - شناخت منطقی - می‌انجامد. ولی در زندگی روزانه در بسا موارد، بین مرحله اول و مرحله دوم شناخت فاصله می‌افتد، یا اساساً شناخت از مرحله اول در نمی‌گذرد. از این گذشته جریان‌های هر مرحله با شدت و سرعت یکسانی طی نمی‌شوند. ادراک گاهی به تندی و گاهی به کندی دست می‌دهد. زمانی عاطفه شدت می‌گیرد و زمانی ادراک بر عاطفه چیرگی می‌ورزد. جریان‌های شناخت گاهی به‌طور منظم و متوالی طی می‌شوند و گاهی هر یکی از آنها وقفه یا توقفی روی می‌دهد. ممکن است کسی پس از ادراک یک نمود، از استنتاج بازماند و دیرزمانی بعد ناگهان در خواب یا بیداری نتیجه‌گیری کند. بر همین شیوه ممکن است کسی در موردی به سرعت

جریانهای گوناگون شناخت مسئله‌ای خاموش را در نوردد و به حل آن نائل آید، حال آن که در مواردی دیگر، از عهده چنین کاری بر نیاید. تاریخ علم و هنر در این زمینه نمونه‌های بسیار عرضه داشته است: تارتینی (Tartini)، آهنگ ساز ایتالیایی قرن هجدهم صورت نهائی آهنگ معروف خود، «سونات شیطان» را در خواب تنظیم کرد، و آرخیمی مدیس (Archimedes)، دانشمند یونانی سده سوم پیش از مسیح بختاً در گرمابه به کشف قانون علمی بزرگی توفیق یافت.

شناخت ناگهانی - خسواه معلول سرعت عمل استثنائی باشد، خواه نتیجه غائی تفکرات پیشین - به نظر کسانی که طبعی کرامت بین یا معجزه جو دارند، کاری خارق العاده است. این گونه مردم شناخت را دو گونه می‌دانند: یکی شناخت «عقلی»، دیگری شناخت «اشراقی» یا «شهودی». به گمان اینان، شناخت عقلی نتیجه احساس و ادراک و استنتاج است، و شناخت اشراقی یا شهودی شناختی دفعی و از عالم حس برکنار است و تنها بهمدت عبادت یا ریاضت دست می‌دهد، غافل از آن که شناخت دفعی وجهی از شناخت تدریجی است، با این تفاوت که یا مراحل مقدماتی آن به سرعت روی می‌دهند یا بین مقدمات و نتیجه نهائی آن فاصله می‌افتد.

پ شناخت ادراکی و شناخت عاطفی

نکته‌ای که از لحاظ بحث کنونی ما اهمیت دارد، این است که هر شناختی دارای دو عنصر ادراکی و عاطفی است. شناخت چون معلول تصادم اورگانسیم و محیط است، به ناگزیر از هر دو نقشی برمی‌دارد: هم از نمودهای بیرونی خبر می‌دهد و هم نمودار حالانی درونی است. ادراک انعکاس واقعیت خارجی است، و عاطفه از واکنش انسان در مقابل ادراک پدید می‌آید و نشانه زنده بودن و فعال بودن اورگانسیم انسان است. عواطف می‌رسانند که ذهن منفعل نیست، و روابط ذهنی انسانی از تصاویری سرده و

ماشینی فراهم نمی‌آیند. اورگانسیم در برابر هر ادراک، واکنشی می‌کند و با این واکنش، دستخوش عاطفه‌ای می‌شود.

عاطفه که مبین رابطه جدیدی بین اورگانسیم و محیط است، وابسته ادراک است. ادراک یعنی انعکاس تحریک خارجی پیوسته با عاطفه یعنی واکنش اورگانسیم در مقابل تحریک خارجی همراه است: آنچه ادراک می‌شود، الزاماً در اورگانسیم تغییری پدید می‌آورد و به عاطفه می‌انجامد. عاطفه‌ای که بر ما دست می‌یابد، ضرورتاً با ادراکی همراه است. پس شناخت، در هر حال هم ادراکی است، و هم عاطفی. تنها نسبت این دو در موارد متفاوت فرق می‌کند. گاهی عاطفه بر ادراک غالب می‌آید، و گاهی برعکس. عاطفه صد درصد «عمیق» وجود ندارد، زیرا عاطفه‌ای که برکنار از عامل ادراکی باشد، قابل دریافت نیست. ادراک کاملاً «خالص» یا «خارجی» نیز هرگز میسر نمی‌شود، زیرا ادراک هنگامی رخ می‌نماید که محرکی خارجی با اورگانسیم برخورد کند و بر آن تأثیر گذارد و از آن متأثر شود.

بر روی هم، شناخت حسی به مراتب بیش از شناخت منطقی با عواطف آمیخته است. زیرا انسان در میان نمودهای محسوس جزئی محاط است و با آنها بستگی دائم دارد، و از این رو ادراکاتی که از نمودهای محسوس جزئی برمی‌گیرد، برای او پرمعنی و با ارزش و ملازم عواطف‌اند، حال آن که مفاهیم انتزاعی کلی به دشواری می‌توانند موضوع عواطف او قرار گیرند.

ت ملاک شناخت: حقیقت

چون شناخت ناشی از برخورد انسان و محیط است، چگونگی شناخت هر کس در هر موردی بسته به چگونگی برخورد او با محیط است. در این صورت هر کس به تناسب آزمایش‌های زندگی خود یعنی برخوردهایی که با محیط می‌کند، به درجه‌ای از شناخت نایل می‌آید. شناخت یکی به درجه‌ای می‌رسد که عرفاً

آن را «صحيح» می‌خوانند، و شناخت دیگری به درجه‌ای می‌رسد که به صفت «سقیم» متصف می‌شود. همچنین چه بسا که شناخت کسی نسبت به يك امر «درست‌تر» از شناخت دیگری است نسبت به همان امر.

از کلمات «صحيح» و «سقیم» و «درست‌تر» برمی‌آید که شناخت را می‌توان سنجید. برای سنجش شناخت از دیرگاه میزان یا ملاکی به کار برده‌اند. این ملاک که حقیقت (truth) نام گرفته است، تطابق شناخت است با هستی یا واقعیت (reality). شناختی که موافق نظام هستی باشد، در عوالم صفت «حقیقی» است، و معرفتی که از واقعیت به دور باشد، شناخت «سقیم» یا دور از حقیقت است. بنابراین حقیقت یکی از صفات یا کیفیات شناخت است.

می‌دانیم که تمام هستی در تغییر و تکاپوی دایم است. انسان که شناسنده واقعیت است، همواره در تحول است، و محیط که موضوع شناخت انسان است، هر لحظه دگرگون می‌شود. چون فاعل شناخت (انسان) و موضوع شناخت (محیط) هر دو در تغییرند، رابطه آن دو که شناخت باشد، بريك حال نمی‌ماند؛ در نتیجه، حقیقت که صفت شناخت است، نمی‌تواند کیفیتی ثابت و معین باشد. همچنان که هستی جاودانه در کار دگرگونی است، حقیقت‌ها نیز دگرگون می‌شوند. در مورد هر نمود واحد، آنچه دیروز حقیقت بود، امروز جای خود را به حقیقتی دیگر می‌دهد، و آنچه امروز حقیقت است، فردا مبدل به حقیقتی بزرگ‌تر خواهد شد. پس حقیقت همراه با پویایی (دینامیسم) درنگ‌ناپذیر واقعیت، پیوسته در جریان آفرینش است، و این آفرینش البته در زمان واقع می‌شود. زمان دو وجه دارد: گذشته و آینده، و ما که همواره در مقطع این دو قرار داریم، نقطه جدایی گذشته و آینده را اکنون می‌خوانیم، و می‌کوشیم تا در زمان حال، به یاری حقایق گذشته، حقایق آینده را پیش‌بینی کنیم و پیش از گام برداشتن، راه خود را ببینیم و هموار سازیم. در این صورت، حقیقت زمان

دارد. حقیقت بی‌زمان پوچ و موهوم است. حقیقت انعکاس هستی پویا و جریانی تکاملی است.

ث. انواع شناخت

شناخت منظم در تاریخ انسان سه دو صورت اصلی نمایان شده است: شناخت علمی و شناخت هنری. این دو شناخت به شناختی دیگر - شناخت فلسفی - می‌انجامند.

۱. شناخت علمی: هر کس در زندگی خود به مدد حواس، با محیط روبه‌رو می‌شود و با ادراکات پراکنده‌ای که از نمودهای پیرامون خود می‌گیرد، مرحله اول شناخت را طی می‌کند و تا اندازه‌ای به شناسایی هستی نائل می‌آید. چنین شناختی که وسیله لازم حیات عملی است، ساده و سطحی و جزئی است و جنبه عاطفی نیرومندی دارد. ولی انسان می‌تواند با طی مرحله دوم شناخت، ادراکات خود را به صورت مفهوم درآورد و شناخت خود را عمق و وسعت بخشد و به واقعیت نزدیک‌تر کند. چنین شناختی که سخت مقرون به واقعیت است، علم (science) خوانده می‌شود. هدف علم مانند هدف سایر فعالیت‌های انسانی، غلبه بر واقعیت و تسهیل زندگی انسان است. علم یعنی شناخت قوانین واقعیت، انسان را قادر به پیش‌بینی و تنظیم نقشه می‌کند و بر واقعیت چیره می‌گرداند. چون شناختن واقعیت فقط با تجربه یعنی مداخله در واقعیت میسر می‌شود، همه علوم - علوم ریاضی و فیزیکی و زیستی و اجتماعی - مبتنی بر تجربه دقیق‌اند. در این صورت، می‌توان گفت که علم شناخت واقعیت است از طریق تجربه.

در این شک نیست که تجربه علمی نیازمند تبیین (explanation)

است، و بدین سبب، طرز تفکر یا فلسفه عالمان نیز در تجارب انسان دخالت می‌ورزد. بنابراین، باید بگوئیم که علم شناخت واقعیت است از طریق تجربه به اتکای يك فلسفه.

می‌دانیم که شناخت انسانی در هر مورد دو وجه جدایی‌ناپذیر دارد: وجه ادراکی و وجه عاطفی. وجه ادراکی خبر از محیط می‌دهد، و وجه عاطفی نمایشگر حالات درونی اورگانسیم است. شناخت علمی به ناگزیر شامل هر دو وجه است: ادراک محض نیست، بلکه جنبه عاطفی نیز دارد. با این وصف، شناخت علمی چون از شناخت حسی دور و بر مفاهیم انتزاعی استوار است، از لحاظ عاطفی قوی نیست. عالم می‌کوشد تا آنجا که می‌تواند، محیط را بر کنار از کیفیات درونی اورگانسیم بسنجد و بشناسد. به عبارت دیگر، علم جنبه کمی واقعیت را مورد تأکید قرار می‌دهد. بنا بر این می‌توان در تعریف علم چنین گفت: شناخت واقعیت از طریق تجربه به انگای يك فلسفه یا تأکید بر کمیت.

میان وجه ادراکی و وجه عاطفی شناخت نسبی برقرار است، و این نسبت در مورد همه علوم یکسان نیست، چنان که جنبه ادراکی علوم ریاضی از دیگر علوم بیش تر است. ولی هیچ علمی نیست که سراسر بر کنار از جنبه عاطفی یعنی مستقل از حالات اورگانسیم باشد. حتی علوم ریاضی که «ادراکی‌ترین» یا انتزاعی‌ترین علم‌ها به شمار می‌روند، فعالیت‌هایی انسانی هستند و البته به حیات درونی یا عاطفی مانیز بستگی دارند.

علم مانند هر شناخت دیگر در جریان زمان، به تناسب نیازمندی‌های انسان دگرگون می‌شود و بر اثر افزایش تجارب نسل‌ها، پیوسته دقت و وسعت بیشتری می‌یابد. پس علم نوعی شناخت نسبی یا متغیر است. اما شناسایی علمی در عمل برواقعیت منطبق می‌شود. پس در عین نسبی بودن، حقیقی و معتبر و مطلق است. به بیان دیگر، علم تا آن درجه که در عمل با واقعیت تطبیق می‌کند، مطلق است.

علم و عمل لازم و ملزوم‌اند. مقتضیات عملی متغیر حیات همواره انسان را به شناخت‌های جدید می‌کشاند، و شناخت‌های جدید سبب دگرگونی مقتضیات عملی می‌شوند.

۲. شناخت هنری: چنان که در بیان علم ذکر شد، اگر برای دریافت واقعیت یا به مرحله شناخت منطقی گذاریم و به نقطه دیگر، بر جنبه ادراکی شناخت تأکید ورزیم، به شناخت علمی دست می‌یابیم و با کمیت سروکار پیدا می‌کنیم. حال اگر در مرحله اول شناخت یعنی شناخت حسی درنگ کنیم جنبه عاطفی شناخت را مورد تأکید قرار دهیم، به شناخت هنری می‌رسیم. همچنان که دانشمند با تکیه بر مفاهیم کلی انتزاعی، واقعیت بیرونی را تا حد امکان از حالات اورگانسیم انتزاع می‌کند و به زبانی کمی باز می‌گوید، هنرمند، با تکیه بر نگاره‌های جزئی ذهنی، واقعیت درونی را تا اندازه‌های از واقعیت بیرونی تجرید می‌کند و به زبان کیفی گزارش می‌دهد. بنا بر این، در کار هنری نظام واقعیت درونی پیش از قوانین واقعیت بیرونی مورد توجه است، و برعکس آن، در کار علمی واقعیت بیرونی پیش از واقعیت درونی مورد تأکید قرار می‌گیرد.

با این وصف، هنرمند مانند دانشمند، جوای شناخت منطبق بر واقعیت است، و همچنان هدفی جز تسخیر واقعیت ندارد. شناخت هنری مانند شناخت علمی مستلزم تجربه است، و تجارب هنرمند نیز از زمینه فلسفی او رنگ می‌گیرند. در نتیجه نمی‌توان هنر را چنین تعریف کرد: نوعی شناخت واقعیت است از طریق تجربه به انگای يك فلسفه یا تأکید بر کیفیت.

نسبت عاطفه به ادراک در همه هنرها یکسان نیست، چنان که جنبه عاطفی موسیقی از سایر هنرها بیشتر است. اما بی‌گمان هیچ هنری نیست که یکسره از واقعیت بیرونی بیگانه باشد، و نه علمی هست که از واقعیت درونی هیچ خبری ندهد. حتی موسیقی که «عاطفی‌ترین» هنرهاست، خود نسبت به اورگانسیم عاملی بیرونی است و ناچار به واقعیت خسارچی بستگی دارد. هنر صد در صد عینی یا درونی (subjective) - اگر اساساً یافت شود فورمولی است از فعالیت بدنی که در اندرون اورگانسیم روی می‌دهد و

هرگز بر ما معلوم نمی‌شود. علم صد در صد خالص یا بیرونی (objective) هم - اگر اصلاً ممکن باشد - معادله‌ای است از حرکاتی مشتت که به هیچ‌روی نمی‌تواند مورد گرایش مافرار گیرد. هنر مانند علم، موافق مقتضیات زندگی انسان، تحول می‌پذیرد و در هر زمانی شناخت جدیدی به دست می‌دهد. این شناخت جدید نیز به نوبه خود مقتضیات عملی جدیدی را ایجاد می‌کند و به تغییر زندگی اجتماعی می‌انجامد. هنرمند و دانشمند، هر دو، واقعیت را تغییر می‌دهند. دانشمند در پرتو واقعیت درونی، واقعیت بیرونی را کشف می‌کند. هنرمند در سایه واقعیت بیرونی، واقعیت درونی را می‌شناسد. هر دو کاشف حقیقت‌اند؛ یکی حقیقت علمی را می‌جویند، دیگری حقیقت هنری یا زیبایی را خواستار است. انسان در عمل با دگرگون کردن محیط، آن را می‌شناسد، و بر اثر شناسایی آن، خود دگرگون می‌شود. چون دگرگون شد، با نظری نو به پیشباز محیط می‌رود و در آن دگرگونی‌های جدیدی پدید می‌آورد و به شناخت‌های جدیدی نایل می‌آید، و بار دیگر خود دگرگون می‌شود. دانشمند به کشف چگونگی دگرگونی‌های جدیدی که بر اثر عمل انسانی در واقعیت‌ها پدیدار می‌شوند، همت می‌گمارد، و هنرمند به شناسایی امیدها و آرزوها یا امکانات تازه‌ای که دگرگونی‌های جدید در انسان برمی‌انگیزند، می‌پردازد. دانشمند با شناختن واقعیت بالفعل موجود - آنچه هست - انسان‌ها را برای برخورد با حوادث فردا آماده می‌کند. هنرمند با شناختن واقعیت بالقوه - آنچه باید باشد - مسیر فعالیت‌های امروز انسان‌ها و راه برآوردن امکانات و انتظارات انسانی را پیش‌بینی و تعیین می‌کند.

انسان برخلاف سایر جانوران، در طی زندگی عملی، واقعیت را تغییر می‌دهد، و با تغییر واقعیت، آن را می‌شناسد، و با شناسایی قوانین آن، راه غلبه بر آن را می‌یابد و از جبر قهار طبیعی می‌رهاند. پس کار انسانی که مایه شناخت است، وسیله کسب

حریت است. کار علمی انسان‌ها بر جبر بیرونی مسلط می‌گرداند، و کار هنری او را با ضرورت درونی دمساز و در نتیجه بر آن چیر می‌کند. در این صورت، علم بیان آزادی انسان است در دنیای ادراکات، و هنر نمه حریت انسان است در جهان عواطف. هنر در عالم نظر، شخصیت فاعل شناسایی (انسان) را از قوام یا نظامی فعال برخوردار می‌کند، و در عالم عمل، موضوع شناسایی (واقعیت خارجی) را سازمان یا نظم می‌بخشد. علم در عالم نظر، شخصیت فاعل عمل (انسان) را تحت نظامی ادراکی در می‌آورد و در عالم عمل، سازمانی ادراکی بر موضوع عمل (واقعیت خارجی) تحمیل می‌کند. هنر وای یا همزیستی علم و هنر از این جاست که فاعل عمل همان فاعل شناسایی است، و موضوع عمل همانا موضوع شناسایی. همین هنر وای یا همزیستی علم و هنر است که به فلسفه امکان وجود می‌دهد.

۳. شناخت فلسفی: همه ما در جریان زندگی بر اثر مجموع ادراکات و عواطفی که می‌یابیم، دارای ینشی کلی که شامل همه شناخت‌های ماست، می‌شویم. این ینش کلی یا جهان‌بینی (Weltanschauung) را می‌توان فلسفه خواند. واژه «فلسفه» تحریفی است از کلمه یونانی فیلسوفی یا (philosophia) به معنی «دانش دوستی». ولی در تاریخ علم، این کلمه را در معنای مجموع معارف یک فرد یا یک گروه یا یک جامعه یا یک دوره به کار برده‌اند.

هر انسانی - چه بخواهد، چه نخواهد - برای خود جهان - بینی یا فلسفه‌ای دارد، و چگونگی فلسفه او بسته به چگونگی شناخت‌های او یا بر روی هم بسته به مقتضیات زندگی اوست. چون هر گونه شناختی کمابیش از واقعیت خبر می‌دهد، فلسفه هر کس تا اندازه‌ای حقیقی یا درست است. با این همه، معمولاً درست‌ترین فلسفه‌ها از آن فیلسوفان‌اند. در تاریخ انسان کسانی که آگاهی‌های خود را به‌دقت سنجیده‌اند و جهان‌بینی خویشان را بر شناخت‌های

بسیار درست استوار کرده‌اند، فیلسوف نام گرفته‌اند. کار فیلسوفان همواره تنظیم و تعمیم آگاهی‌های علمی و هنری موجود بوده‌است، با این تفاوت که در روزگاران پیشین، فلسفه نه تنها به تعمیم یافته‌های علوم و هنرها می‌پرداخت، بلکه عملاً وظیفه علوم و هنرها را عهده‌دار بود. فیلسوف هم در رشته‌های متفاوت علم و هنر کار می‌کرد و هم نتایج تحقیقات خود را تعمیم می‌داد و فلسفه می‌ساخت. اما پس از عصر رنسانس اروپا که دامنه شناخت گسترده شد و تخصص علمی پیش آمد، رفته رفته علوم استقلال یافتند، و از آن پس تنها وظیفه تعمیم علوم و هنرها برای فیلسوف به‌جا ماند، چنان‌که امروز برخلاف پیش، فلسفه نه‌جامع علوم و نه علم‌المعلوم یا فوق علوم است. شناخت فلسفی کنونی آن شناختی است که از آمیختن و عمومیت دادن آگاهی‌های علمی و هنری زمان ما به‌دست می‌آید و برای دریافت طبیعت و مقام و مسیر جامعه انسانی ضرورت دارد.

به طوری که می‌دانیم، هیچ فردی نیست که فلسفه‌ای نداشته باشد. پس برخلاف پندار عموم، مسئله این نیست که آیا دارای فلسفه‌ای باشیم یا نباشیم؛ مسئله این است که تا چه پایه می‌توانیم فلسفه خود را درست بدانیم و بدان تکیه کنیم. فلسفه مطلوب فلسفه‌ای است که از آخرین اکتشافات علوم و هنرهای زمان ما ناشی شده باشد. فیلسوف این عصر کاری ندارد جز این که به یاری علوم و هنرهای گوناگون، پیش کلی درستی فراهم آورد و مردم را به تصحیح جهان‌بینی‌های خود برانگیزد و بدین وسیله موجب بهبود زندگی اجتماعی شود.

شناخت فلسفی چون جامعیت دارد، هم واقعیت درونی و هم واقعیت بیرونی را در برمی‌گیرد. به لفظ دیگر، هم متضمن شناسایی علمی است و هم شامل شناسایی هنری. وجوه کمی و کیفی واقعیت که در علم و هنر از یک دیگر جدا می‌شوند، در فلسفه وحدت می‌یابند. شناخت‌های نموده‌های واقعیت - فرد، جامعه، طبیعت - که به نیروی علم و هنر فراهم می‌آیند، منشئت و نسبتاً کم دامنه

هستند. چون این شناخت‌ها به کمک تخیل منطقی، مرتبط و متکلم شوند و تعمیم یابند، شناخت فلسفی دست می‌دهد.

شناخت فلسفی در زندگی انسان اهمیت فراوان دارد. زیرا از یک سو، راهنمای عمل انسانی است و از سوی دیگر، علم و هنر را رهبری می‌کند. هر کس موافق فلسفه خود، راه و رسم حیات خود را برمی‌گزیند و به فعالیت می‌پردازد، و هنرمند و دانشمندی به تناسب شناسایی فلسفی خود، به جهان می‌نگرد و کائنات را تبیین می‌کند. پس شناسایی فلسفی همچون روشی است که هم مسیر زندگی فرد متعارف را معین می‌کند و هم هنرمند و دانشمند را در جست‌وجوی مجهولات و پر کردن فواصل معلومات مدد می‌دهد.

فلسفه در همان حال که خود زاده شناخت‌های علمی و هنری است، علم و هنر را به پیش می‌راند. همچنان‌که علوم و هنرها به پیش می‌روند و به اکتشافات جدیدی نائل می‌آیند، تعمیم‌های جدیدی لزوم می‌یابند و فلسفه‌های نوی فراهم می‌شوند، و فلسفه‌های جدید همچنان که قوام می‌گیرند، علوم و هنرها را به حوزه‌های ناشناخت تازه‌ای می‌کشاند و موجب اکتشافات نوی می‌شوند. پس، هر چه فلسفه خصوصی دانشمند یا هنرمند حقیقی‌تر باشد، شناخت علمی یا هنری او ژرف‌تر و بازورتر خواهد بود.

ج. پیوندهای فلسفه و علم و هنر

فلسفه محصول علم و هنر است. علم شناختی است مبتنی بر مفاهیم کلی و دارای جنبه ادراکی قوی. هنر شناختی است مبتنی بر نگاه‌های جزئی و دارای جنبه عاطفی قوی. هنر برخلاف علم، واقعیت درونی را بیش از واقعیت بیرونی مورد توجه قرار می‌دهد. هنر مؤید علم است، زیرا شناخت عاطفی جدید محرک شناخت ادراکی جدید است. علم پشتیبان هنر است، زیرا شناخت علمی جدید، عواطف تازه‌ای به بار می‌آورد. این دو به یک دیگر پیوسته‌اند و باهم پیش می‌روند، زیرا هر دو به منظور تهنائی واحدی، در آغوش جامعه پرورده می‌شوند.

شناخت‌ها گاه با يك ديگر گرد می‌آیند. مثنوی جلال‌الدین بلخی و کمندی الهی دان‌ته شامل عناصری از علم و فلسفه‌اند، و داستان جنگ و صلح تالمن توی و خوشه‌های خشم استین‌بك (Steinbeck) جامعه‌شناسی محسوب می‌شوند. ناصر خسرو قبادیانی شاعر و نویسنده و مورخ و فیلسوف است. لئوناردو داوینچی نگارگر و پیکرتراش و معمار و مهندس و کالبدشناس و ریاضی‌دان است. پرروی هم در عصر او - عصر رونسانس اروپا - هنر از تخیل علمی سرشار است. در اعصار بعد نیز وضع کمابیش بر همین منوال است. دانشمند و هنرمند، هر دو در جامعه به سر می‌برند و موافق مقتضیات آن، جهت‌یابی می‌کنند؛ نیازهای زمان خود را درمی‌یابند و سپس هر يك در حوزه خود، در صدد کشف وسیله رفع آن نیازمندی‌ها برمی‌آیند.

دانشمند و هنرمند، هر دو بر میراث فرهنگی جامعه خود و احياناً جامعه‌های ديگر تکیه دارند. این میراث شامل سنن علمی و هنری و فلسفی و دینی و فنی و جز این‌هاست. هر دو می‌کوشند که به مدد این میراث، راهی به منظور خود بگشایند.

همه عناصر سنن در اختیار دانشمند و هنرمندند. ولی هر يك به بعضی از آن عناصر حاجت و نظر دارند. مثلاً دانشمند می‌تواند بر عناصر دینی و هنری سنن تأکید نورزد، و هنرمند قادر است که عناصر علمی سنن را مورد تأکید قرار ندهد. بز روی هم، بیشتر عناصری که مورد نظر هنرمند قرار می‌گیرند، مربوط به زندگی عمومی هستند، ولی دانشمند بر عناصر تخصصی تکیه می‌کند.

بر اثر برخوردی که دانشمند و هنرمند با میراث فرهنگی می‌یابند، گشایشی دست می‌دهد، راهی برای حصول مقصود آنان پیدا می‌شود، اندیشه‌ای در ذهن آنان طلوع می‌کند.

با آن که کار دانشمند از لحاظ کلی به کار هنرمند می‌ماند، اندیشه هر يك در قالب‌هایی خاص می‌ریزد. دانشمند در قالب مفهوم می‌اندیشد، و هنرمند به وساطت نگار یا تصویر ذهنی فکر می‌کند.

و این مهم‌ترین تفاوت آن دو به شمار می‌رود. این تفاوت به تفاوت های دیگری منجر می‌شود. مفهوم، اندیشه‌ای فشرده است مشتمل بر وجوه مشترك افراد يك نمود، و از این رو کلی است. تصویر اندیشه‌ای ساده است مشتمل بر يك فرد معین، و از این رو جزئی است. مفهوم انتزاعی و خشک است و تصویر حسی و عاطفی است. مفهوم همواره کلی است و شامل افراد جزئی. تصویر همیشه جزئی است و مایه و زمینه مفهوم کلی

هنرمند و دانشمند، هر دو برای بیان اندیشه خود - تصویر جزئی و مفهوم کلی - از شیوه‌ها و وسایل صورتی‌ای که در اختیار آنان هستند، سود می‌جویند. از میان شیوه‌ها و وسایل پیشین جامعه خود، برخی را مناسب می‌یابند و موافق منظور خود، آنها را دگرگون می‌کنند و به این ترتیب، شیوه‌ها و وسایل تازه‌ای بر موارد گذشته‌گان می‌افزایند.

دانشمند و هنرمند می‌کوشند تا با شیوه‌ها و وسایلی که فراهم می‌آورند، اندیشه خود را باروشن‌ترین و رساترین صورت‌نمایش دهند. دانشمند بزرگ طوری مفهوم کلی خود را طرح می‌کند که شامل همه موارد جزئی شود، و هنرمند بزرگ تصویر جزئی خود را چنان می‌پرورد که نماینده تام و تمام همه امثال آن باشد.

شناخت دانشمند شناخت منطقی است. از این رو بیان او هم منطقی است. انتزاعی است، تبیینی است. شناخت هنرمند شناختی حسی است. از این رو بیان او هم حسی است - مردم پسند است، تشریحی است.